

## شپخون

درخت ها لباس سفید پوشیده بودند. زمستان سرد بر سراسر جنگل حکومت می کرد و صدای زوزه باد ، شبهه اسبان را در میان درختان محو می نمود. قلعه با دیوارهای بلندش در میان حلقه ای از سواران محاصره شده بود و هیچ راهی به آن باقی نبود.

اصحاب خسته ولی خوشحال با یاد حضرت اعلی به سخنان حضرت قدوس گوش می دادند. برای آنها گرسنگی و سرما معنی نداشت. به آمد و رفت دشمن، به سنگربندی هایشان و به آنچه می کردند توجهی نداشتند. هرچه پیش می آمد خوش بود.

شاهزاده مهدی قلی میرزا با لشکر خود و به فرمان شاه آمده بود تا کار قلعه را یکسره نماید. سعید العلما و کسانی که جز به مقام و قدرت خود به چیز دیگری اهمیت نمی دادند، ناصرالدین شاه را از وجود اصحاب حضرت اعلی در قلعه شیخ طبرسی ترسانده بودند. شاه گمان می کرد عده ای یاغی برای مبارزه با او و برای به دست آوردن تخت سلطنت در جنگل مازندران جمع شده اند. او حضرت اعلی را در تبریز ملاقات کرده بود و بارها در مورد پیروان حضرت اعلی و فداکاری های آنها شنیده بود و کسانی را دیده بود که تا پای جان به خاطر محبت زندانی قلعه ماکو، ایستاده بودند و حالا به او می گفتند پیروان باب در جنگل مازندران جمع شده اند و در هوای تاج و تخت او هستند و او این گفته ها را باور می کرد. شاید اگر لحظه ای فکر کرده بود که چگونه عده کمی از اصحاب باب ، گروه گروه سربازان او را در هم شکسته و نابود کرده بودند، به یاد خداوند می افتاد و قبول می کرد که در این دنیا جز قدرت و زور، اراده خداوند نیز وجود دارد. اراده ای که اگر می خواست ناصرالدین شاه و تمام قدرت و عظمتش را در لحظه ای نابود می کرد. ولی خداوند چنین نخواست زیرا هر چیز باید به آرامی پیش می رفت تا نقشه خداوند عملی می گردید.

اگرچه قلعه شیخ طبرسی در میان دشمن محاصره شده بود، ولی قدرت و هیبت اصحاب به اندازه ای بود که چون صدای باز شدن در قلعه به گوش می رسید و اصحاب با فریاد «یا صاحب الزمان» در میان دروازه قلعه نمودار می شدند، سربازان پا به فرار می گذاشتند. هنوز مدت کمی بود که عبدالله خان ترکمن با دوازده هزار سوار خود شکست خورده و کشته شده بود و سوارانش گریخته بودند تا عظمت و قدرت سپاه خداوند را برای مردم تعریف کنند و حالا شاهزاده مهدی قلی میرزا آمده بود تا کاری را که او نتوانسته بود،



انجام دهد. سواران شاهزاده، قلعه را از هر طرف محاصره کرده بودند و به تکمیل تجهیزات خود مشغول بودند. شاهزاده تصمیم داشت در یک حمله کار قلعه را تمام کند.

آن شب به قدری تاریک بود که چشم جایی را نمی دید. برف و گِل همهٔ راه را گرفته بود و راه رفتن از همیشه سخت تر بود. در تاریکی شب در قلعه باز شد و اصحاب به آرامی داخل جنگل شدند. برای این که در تاریکی همدیگر را بشناسند، پیراهن بلند سفید پوشیده بودند و آستین ها را بالا زده به آرامی راه می پیمودند و صدای سم اسبان در روی یخ ها به خوبی شنیده می شد. ولی سربازان شاهزاده که انتظار حمله ای را نداشتند، فقط وقتی وحشت زده و هراسان از خواب بر خاستند که فریاد «یا صاحب الزمان» اصحاب قلعه را بالای سر خود شنیدند.

ملاحسین و جناب قدوس پیشاپیش اصحاب به قلب سپاه دشمن زدند. شاهزاده مهدی قلی میرزا از ترس جان از پنجرهٔ عقب اتاق گریخته و پا برهنه فرار کرد. دیگر از لشکر شاهزاده چیزی باقی نمانده بود. هر کس از طرفی می گریخت و از هر سو گلوله می بارید. حضرت قدوس در میان سربازان به جنگ مشغول بودند که ناگهان سربازان در حال عقب نشینی شلیک کردند. یکی از گلوله ها به دهان حضرت قدوس اصابت کرد و ایشان را زخمی نمود. ملا حسین که در آن نزدیکی می جنگید از اسب پیاده شد و خود را به حضرت قدوس رسانید و شمشیر ایشان را در دست دیگرش گرفته و به دشمن حمله نمود. چیزی نگذشت که سربازان به کلی عقب نشسته فرار کردند و ملا حسین حضرت قدوس را به قلعه رسانید.

اصحاب از زخمی شدن حضرت قدوس بیش از اندازه ناراحت و غم زده بودند. حضرت قدوس که چنین دیدند، چون نمی توانستند صحبت کنند به وسیلهٔ نامه ای به اصحاب پیغام دادند که اگرچه بدن من ناراحت است ولی روح بسیار مسرور است و از عهدهٔ شکر خداوند بر نمی آیم. زیرا آنچه بر سر ما آمده است در راه خداوند بوده است. اگر مرا دوست دارید، با غم خود خوشحالی من را از بین نبرید و شاد و شکرگزار باشید. با طلوع خورشید آن شب تاریک با همه تمام شد؛ ولی داستان قلعه هنوز ادامه داشت.

